

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

پیکان بنوال

۰۴ دسمبر ۲۰۱۲

فرجام

مردان نهایت اندوه تیره ای که اورا در خود فرو برده بود آهی کشید و بانگاه مبهوت به ناکجائی خیره شد، غرق در فکر عمیقی بود که اورا مثل کشتی طوفان زده ای در بحری انتها می کشاند، هر چه می رفت عمقش بیشتر و بُدش نامتناهی ترمی شد. هرچی عمیقتر می شد درهاله ای از ابهام فرو می رفت. می دید جائی برای آشتی نمانده، چون بیشتر دقت کرد؛ باخودش هم بریده بود.

زندگی در مقابل چشمان بهت زده اش به رقص آمد، غوغای آن پرده ها گوش اورا اذیت می کرد، با کف دست گوشه‌هایش را محکم گرفت، رویش را گشتاند و چشمهایش خیره به روی زنش ماند. او آنطرف نشسته بود و سرش را روی قبری گذاشته بود، گریه نمی‌کرد ضجه می زد و ناله می کرد.

مرد خاموش بود، چشمش از زنش بر روی سه تاقبری که پهلوی هم قرار داشتند لغزید، قاسم، اکرم و پسر کوچکش نادر کنار هم زیر خاک خوابیده بودند، امیدی نبود، آنها هیچ گاه بر نمی‌گشتند.. با خود زمزمه کرد هیچ گاه.... هیچ گاه!!

نگاه غمناکش دوباره سراغ زنش رفت، به او خیره شد. چشم هایش راه کشید، به گذشته، به روزهای رفته که حاصلش این بود، درد، اندوه و سرخوردگی. باخود گفت زندگی چه بیرحمانه انتقام می گیرد... چه بودم... به یاد آورد روزی که قاسمش کشته شده بود، جنازه او را به مسجد قریه شان آورده بودند، دوستان و رفقای او آمده بودند، مردم محل کم بود، باخود گفت:

حتماً خبر نشدن... حتماً... حتماً.... نجوایی بود که از ذهنش گذشت، یک باره متوجه شد که مدتهاست دیگر کسی اورا دوستانه عبدل، کاکا عبدل یا عبدل جان صدا نزده، فاصله ای بین او و دیگران به میان آمده. آهی کشید و بغضی گلوش را پر کرد، اشکش خشکید، دم نزد، دوروبرش را نگاه کرد و از قیافه های بیگانه بود، آدمهای خشک و جدی، چهره هایشان گرفته بود، مسخ شده. تند، تند از ذهنش گذشت قیافه گرفتن بخشی از کارشان است و یا شاید ترس از سرنوشت خودشان.... آخر رفیق شان کشته شده، از کجا معلوم فردا نوبت یکی از همین ها باشد.

به یادش بود که آنروز قاسمش را همین جا آوردند، زیر خاکش کردند، بیانیه دادند و بعد اورا تنها گذاشتند، کسی اورا تسلی نداد، کسی از روی صفا و صمیمیت دست بر شانه او نگذاشت، چند جمله سرد و رسمی، یکی دوتا نگاه پر کینه و خاموش و چند تمسخر نامشهود. همین... فقط همین.

عبدل گلکار بود و در منطقه مورد احترام همه بود. قوم و خویش با او رابطه صمیمانه ای داشتند، هر مناسبتی که می بود او جایش را داشت. بزرگترها او را عبدل جان، همسن و سالهایش او را خلیفه عبدل و بچه ها کاکا عبدل صدایش می زدند. زندگی ساده ای داشت و از کار و بارش راضی بود. سه تاپسرداشت، دلش می خواست دختری هم داشته باشد اما قسمت نبود، می دید بچه هایش قدمی کشند بزرگ می شوند، چیزی در دلش می شگفت، روزهای سخت زندگی روبه آسانی بود، با خود گفت بچه دار بودن نعمت است و دلش باز شد. زندگی و لحظات از جلو چشمهای راه کشیده عبدل خیز زنان می گذشت... و باز قاسمش.. همین قبراول زل زده به آن نگاه کرد... یادش آمد چند روزی از مرگ قاسم گذشته بود که یکشب اکرم پسردومش وقت نان شب با حالت عصبی و لحن گرفته گفت: "ما فامیدیم که ای کار که بوده، بیشرفا، وطن فروشا، ضدانقلاب.."

عبدل بادل پر از غم پرسید: "شما؟ چه ره فامیدین؟ کدام کار؟" اکرم گفت: "کسایکه قاسمه شهید کردن... بعد ادامه داد: "بچای نجف و حیدر و چندتای دیگه هستن که ضدانقلاب میجنگن، مارا پر داریم قاسمه همی نا کشتن، دستشان ده خون قاسم شریک است." عبدل به صورت پسرش خیره نگاه می کرد، از حرفهایش چیزی نمی شنید، احساس کرد گوشهایش داغ شده، گلویش گرفته، ترس گنگی وجودش را پر کرده بود. با صدای گرفته ای که نگرانی و اضطراب از آن می بارید پرسید: "چاره چیست؟ چی میشه؟ شما چی میشین؟" پیهم سؤال می کرد. بالاخره اکرم حرف او را قطع کرد و گفت: "بابه چرت نزن به زودی حقشانه میتیم."

XXXXXX

مدتی گذشت، یکروز اکرم به پدر و مادرش گفت: "ما باید کوچ کنیم، به خاطر مسایل امنیتی باید از اینجا بریم. رفقا لطف کردن یک آپارتمان به مادادن." از محله خودشان بیرون شدند. برای عبدل سخت بود، هیچ کس با آنها خداحافظی نکرد، اصلاً کسی نه پرسید که کجای روند. حلیمه زن عبدل گریه می کرد، اونمی خواست برود، اونمی خواست غمش را پشت سر بگذارد، آن خانه یادگار روزهای رفته زندگی اش بود و حالا غم قاسم در آن خانه با او بود، به هر گوشه و کناره خانه که می دید خاطرات بی غمی و دوران کودکی بچه هایش به یادش می آمد... و حالا او باید برود و همه را جا بگذارد. سایه سنگین غم قاسم را باید بگذارد و برود. زندگی در محله جدید و عادت کردن به آن زمان لازم داشت، خوب مکرور و یانها مثل قریه خودشان نبود، رابطه هافرق می کرد، برای عبدل دشوار بود، بیرون که می رفت هیچ کس را نمی شناخت، تنها شده بود، چهره ها بیگانه بود، حالات راقورت می داد. اما حلیمه احساس بیچارگی می کرد، ناآرام بود، هر چه روز می گذشت او خاموشتر و گوشه گیرتر می شد به اکرم و نادرش با اضطراب و نگرانی نظر می کرد. و اما آب زندگی بر مراد اکرم و نادر پیش می رفت، شب و روز نداشتند، گاهی نیمه شب می رفتند، یکی دو روز نمی آمدند، تلفن می کردند که نمی آیند و مادرشان، حلیمه مثل ماهی که از آب دورش کرده باشند، می تپید. کار و بار عبدل هم بالا گرفته بود، حالا اوتیکه دار عبدل شده بود. از جاهای بالا بالا کارهای تعمیراتی را تیکه می گرفت و کار می کرد. مشغول بود، قاسم برایش خاطره شده بود. به قریه گاه گاهی سر می زد، می دید که کسی با او گرم نمی گیرد، از دیدنش خوشحال نمی شوند، چندیانی هم که با او احوال پرسی می کردند صمیمی برخورد نمی کردند. دلش گرفته می شد و روز تاروز رفتنش کم و کمتری شد.

سه سال از میان رفت، یکروز عبدل خانه آمد، بسیار خوشحال بود، بعد از سلام و علیک بازنش پرسید:

"بچه ها کجا استن؟"

حلیمه گفت:

"نمی فهمم سرنان چاشت بود که چندتا از رفقای شان آمدن، اکرم و نادر همراهی شان رفتن"

عبدل ساکت شد، باخودش وسوسه داشت، قرارداد بزرگی نصیبش شده بود، می خواست به اکرم و نادر بگوید به خاطر آنهاست که این کار به او تعلق گرفته. به رویای عمیقی غوطه ور بود، نمی توانست فکرش را جمع و جور کند، رویا او را باخود به سرزمین های تجربه ناشده ای می برد، می دید اکرم و نادر روبه رویش نشسته بودند، به آنها می گفت:

"بچایم ای قرارداد ماره ملیونر میکنه، یک خانه ده شانرو می گیریم و از اینجه می ریم، موتر می خریم و بعد دید اکرم و نادر داماد شدند، صدها نفر پایکوبی می کنند، اوهم مست بود، مست کامیابی و ثروت، میان رویاهایش شناسی کرد، ناگهان با صدای زنش به خود آمد. حلیمه بود که می گفت:

"بابی قاسم چی شدیته؟ هرچه صدايت می کنم نمی شنوی، نان تیاراست ده آشپزخانه کشیدم، همونجه می خوریم مه و تو تنه استیم، بچا زنده باشن امشو نیستن."

عبدل که از رویای شیرینی با دل خوش به خود آمده بود، باخوش روئی گفت:

"خوب کردی" بعد زن و شوهر به آرامی نان خوردند. عبدل دلخوش با خیالاتش و حلیمه مثل همیشه نگران و دلوایس. شب پخته شد از بچه ها خبری نشد، عبدل خوابیده بود، اما حلیمه بیدار بود نا آرام هر لحظه دم در می رفت، بر می گشت، باخود صحبت می کرد:

"بایدیکی شان می آمد، هیچ وخت مره ببخبر نه میماندن. اقلأ تلفن خومی کردن" و هزاران وسوسه و خیال. صبح شد، حلیمه چای دم کرد. لحظه ای بعد عبدل هم آمد، باهم نشستند. عبدل پیاله چایش را برداشت که در را زدند. رنگ حلیمه پرید، عبدل سراسیمه از جا بلند شد، از روزی که اینجا آمده بودند سابقه نداشت صبح به این زودی کسی در زده باشد؛ دروازه را باز کرد، سه نفر از دوستان اکرم و نادر دم در بودند. سلام دادند و گفتند:

"کاکا شماره به ریاست خاستن."

عبدل پرسید:

"خیریت است؟"

"وار خطا نشو کاکا، هیچ گپ نیست، خیر و خیریت است."

عبدل آماده شد و با آنها به راه افتاد، زمان به نظرش دراز شد، هرچه می رفتند نمی رسیدند، اضطرابی او را درخو دبرده بود، دوسه بار پرسید: "کدام کاری که نشده؟"

سه نفری که همراهش بودند او را تسلی می دادند، "نه کاکا آرام باش، هیچ گپی نیست که تودل می زنی وقتی رسیدیم خودت می فامی."

خواسته ناخواسته خیال عبدل به پرواز آمد، او اکرم و نادر را می دید که پهلویش نشسته اند و او برایشان قصه می کند، از قرارداد جدیدش، از خریدن خانه واز آینده شان، بعد خنده کنان می گوید مادران بسیار دل میزنه، همیشه نا آرام است. ناگهان چهره حلیمه به نظرش آمد، سرش میان دوشانه اش فرو رفته، موهایش به هم ریخته و چشمانش سرخ می زند... عبدل بی طاقت شد، اوفی کشید و بلند گفت:

"لا حول والله.... و یک بار دیگر از همراهانش پرسید، آگه کدام گپ شده، آگه بجایمه کدام کاری شده.... ناتمام.... از گفتن باز ماند، موتر توقف کرد."

عبدل پیاده شد، او اینجا را میشناخت، قبلاً آمده بود. دوسه قدمی که رفت پاهایش به لرز افتاد، سست شد، تنش روی پاهایش سنگینی می کرد، میلرزید.... سردخانه.... سست و بیحال، چشمش به نادر افتاد.... اودوید، پدرش را در آغوش گرفت و های های گریه را سرداد و میان حق حق گریه اش بریده بریده گفت:

بابه، بابه جان اگر مرده نامردا کشتن، شهید کردن، اواز پیش مارفت، یادش میمانه..وزار زار ناله می کرد. عبدل احساس کرد چیزی در وجودش شکست، خورد شد، فقط نادر ماند، او را در آغوش محکم گرفته و تسلی می داد، اما حواسش جای دیگری بود. حیران بود چطور به صورت حلیمه نگاه کند، چه بگوید، همه جا تاریک بود و او میان آن غرق.

عبدل تکانی خورد و به خود آمد، یادش بود مثل همین لحظه و دستش را روی قبر اکرم گذاشت و بادقت به گور اکرم می دید، مثل این که می خواست او را ببیند بعد آهی کشید.

می گویند غم آدم را پخته می کند، عبدل خام شده بود، توان نداشت گریه های بیصدای حلیمه را ببیند، ناله های بی صدائی که با آه بیرون می آمد او را درمانده می ساخت. عبدل تنها شده بود. روز مراسم خاک سپاری اکرم از قریه خودشان چند نفر معدود آمده بودند، نه بخاطر غم شریکی بلکه بیشتر به خاطر رسم و رواج. عبدل کسی را نداشت که غمش را با او قسمت کند، بغضش سنگین تر شده بود، اشکهایش خشکیده بود، فقط اندوه، همه جهان اندوه بود و او احساس می کرد قطره ایست میان این بیکران.

تندباد زمان کوبنده می رفت و برگهای عمر آدمیان را به یغما می برد، نه در فکر غم کسی و نه در اندیشه خوشی کسی بود. عبدل حالا سنگینی روزها را بیشتر احساس می کرد، شبها برایش کابوس شده بود، روزها و هفته ها رفته رفته ماه و سال می ساختند. او گذر روزگار را با اندوه و بغضش به سر می کرد. هر بار که نادر را می دید لرزه بر اندامش می افتاد، زنش درد او را صد چندان می نمود، از بیرون رفتن نادر و وحشت داشت، وقتی نادری رفت حلیمه مجاور در می شد، راه می رفت و آه می کشید، تا این که یکروز رفت و برنگشت.

چشمان عبدل دوباره راه کشید، احساس کرد تاریکی او را می بلعد، سیال مثل قیر او را در خود غرق می کند، دست و پا می زد، تلاش می کرد بیرون بیاید، آنچه از نیرو و توان در وجودش مانده بود همه را یکجا کرد، تکان شدیدی خورد و به خود آمد، چشمهایش به دامن سرخ آسمان خورد، چشم های او هم مثل خون غروب سرخ شده بود، به دور برش نگاه، کرد چشمش از قبری به قبری لغزید، زنش را دید سرش را روی قبر اکرم گذاشته، یک دستش روی قبر قاسم و یکی روی قبر نادر است، اشکهای حلیمه روی قبر می ریخت، اما صدای گریه نمی آمد، آهی کشید، با همه سنگینی، با همه اندوه، با بغضی که در گلو داشت به هم گیره خورد و با نفرت تفی بر زمین انداخت و غرید:

"تف به نام تو حزب خانن، تو ببرک وطن فروش توانجیب..... به هیچ کس هیچی ندادین و از مه همه چیز مه گرفتین....."

و های های گریست..... پایان.